

نقد اقتصاد گرایی و اقتصاد گرایی در اندیشه مارکس

ژان ماری ونسان

Jean-Marie Vincent*

غالباً به مارکس ایراد می‌گیرند که نقد خویش بر جامعه سرمایه داری را در چشم اندازی اقتصادگرایانه درک کرده و به ویژه در آثار دوره پختگی اش، آن نقد را در برابر پارادایم تولید قربانی نموده است. بدین ترتیب، واقعیت اجتماعی، همچون فعالیتی که خود به خود متحقق می‌شود، به تولید زندگی و به کار تقلیل خواهد یافت. امر اقتصادی، از این طریق، به کلید فهم تکوین جوامع تبدیل خواهد شد. اگر بخواهیم نمونه‌ای از این انتقادات را ارائه دهیم که در عصر حاضر مطرح شده، می‌توان از یورگن هابرماس مثال زد که گمان می‌کند توانسته است در آثار مارکس این نکته را تشخیص دهد که وی به امر ارتباطات و تأثیر آن در روابط اجتماعی به نحوی زیانبار کم بها داده، حال آنکه به جنبه‌های ابزاری و معرفتی کنش‌های انسانی پر بها می‌دهد. درست است که هابرماس برای طرح چنین نظراتی می‌تواند به خود سنت مارکسیستی و به تفسیرها، رساله‌ها و دفاتر بی‌شماری استناد کند که تقدم اقتصاد و کار را به نحوی خسته کننده تکرار کرده اند و گذار به جامعه‌ای طراز دیگر را همچون امری که اساساً وابسته به سازماندهی مجدد اقتصاد است تفسیر نموده اند، اما به دور از فداکاری و تواضع و نیز به دور از غرض ورزی، اگر زحمت مطالعه دقیق آثار مارکس را به خود بدهیم، درخواهیم یافت که وی چگونه صریحاً اقتصادگرایی خاص جوامع معاصر را تحت بررسی قرار می‌دهد. نخستین نکته‌ای که دستگیرمان می‌شود این است که وی این را نمی‌پذیرد که برای کار ویژگی خاصی جدا از مناسبات اجتماعی قائل شود و آن را به گونه‌ای رابطه‌ای ابزاری-تاریخی (transhistorique) انسان‌ها با طبیعت و محیط زیست شان تبدیل نماید. کار، که وی از آن سخن می‌گوید امری انسان‌شناختی یا فعالیتی تولیدی نیست که ذاتاً با امتداد فنی (ابزارهای کار و وسائل تولید) و نتایج مشهودش (محصولات، خدمات) مشخص شود. بنا بر این، کار در درجه اول، فعالیت (یا مجموعه

ای از فعالیت های هماهنگ) نیست، بلکه رابطه ای ست اجتماعی و نوعی مرتب شدن اجتماعی خاص فعالیت ها. او در کتاب گروندریسه و نیز در کاپیتال به نحوی خستگی ناپذیر توضیح می دهد که کار مشخص افراد در تولید، تکیه گاه کار مجردی ست که تجدید و گسترش سرمایه را تغذیه می کند. به عبارت دیگر، رابطه اجتماعی کار شیوه ای ست از جذب بخش اصلی فعالیت های انسانی به نفع یک دستگاه اجتماعی غول آسا (یعنی حرکت سرمایه ها). کار در جامعه سرمایه داری به هیچ رو از جست و جوی ارزش مصرف یا از نوعی منطق مصرف تبعیت نمی کند، بلکه تابع منطق تولید برای تولید ارزش ها (سرمایه ها و کالاها) ست. اقتصادگرایی لازمه جامعه سرمایه داری ست و مبتنی ست بر خودمختار شدن حرکت های ارزش افزایی در قبال کسانی که حامل آن ها هستند، چه کارکنان حقوق بگیر که می بینند شرایط کار از دستشان خارج می شود و چه سرمایه داران که دیگر چیزی جز کارمندان سرمایه نیستند. رابطه اجتماعی کار یک رو در رویی مستقیم و بلافاصله بین سرمایه داران و حقوق بگیران نیست، [بلکه] به ویژه رابطه بین سرمایه ها ست، رابطه بین مؤلفه های مختلف سرمایه، سرمایه ثابت و سرمایه متغیر است، جذب کار زنده توسط کار مرده است.

این است چیزی که مارکس از طریق نشان دادن کوربینی های اقتصاد سیاسی به تبیین و ساخت شکنی اش می پردازد. در «تئوری های ارزش اضافی» وی می کوشد به ویژه ضعف های تئوری ارزش - کار ریکاردو را نشان دهد. از نظر ریکاردو مسأله اساساً بر سر نوعی تئوری سنجش با معیار زمان کار و مقادیر کار است. حال آنکه پیش از سنجش، باید چیزی را که می خواهیم بسنجیم بشناسیم و به قول مارکس، بدانیم جوهر کار و البته ارزش از چه تشکیل می شود. برای این امر نباید به سراغ مراجع طبیعی رفت، بلکه برعکس، باید اشکال اجتماعی در حرکت، و دینامیسم هایی را که به روابط اجتماعی شکل می بخشند تحلیل نمود. کار به مثابه فعالیت، خود به خود، واقعیتی همگن نیست و برای اینکه بتواند بخش متغیر سرمایه باشد، باید یک سلسله از قالب ها و دگرذیسی ها را به خود بپذیرد. باید به خصوص، ظرفیت کنش و کار حقوق بگیران در شکل و قالبی فراهم گردد تا از آن نیروی کار ساخته شود، یعنی شیوه مداخله ای تکراری و با مهر استاندارد (تخصص و آموزش) در تولید. زمان کار، در این

معنا، نشانگر يك زمان بندی طبیعی نیست، بلکه برآیندِ دگرذیسی سرمایه است (بازگشت به خویش، پس از تحول‌های پیاپی). این دو، یعنی کار و ارزش، بدین معنا جوهرهای متحرکی هستند که از شکلی به شکل دیگر در می‌آیند و بیهوده است که بخواهیم آن‌ها را با ابزارهای اندازه‌گیری ساده، ایستا و برای همیشه تثبیت شده بسنجیم. همانطور که مارکس در نقد ریکاردو نشان داد، يك روزکار هرگز با خود یکسان نیست تا با تناسب یکسان کار لازم و اضافه ارزش تقسیم شده باشد (۱).

در واقع، دیالکتیک پیچیده‌ای از جذب کار زنده توسط کار مرده (دم و دستگاه سرمایه‌داری) در کار است. کارگران حقوق بگیر واقعی هستند زنده، ملموس که خود مواجه با تغییرات بی‌وقفه آهنگ‌های انباشت سرمایه است. تعدیل‌ها، انطباق‌ها و حتی جهش‌ها در روابط بین فرآیندهای سرمایه و فرآیندهای کار دائماً در دستور روز است. بدین ترتیب، روابط بین سرمایه و کار هرگز حقیقتاً آرامش ندارد، هرچند رابطه اجتماعی تولید از طریق خود حرکت انباشت و تحت سلطه سرمایه بازتولید می‌شود. بدین دلیل است که عینیت ارزش (و دینامیسم ارزشگذاری) که به کلیه عاملین اقتصادی تحمیل می‌شود، دارای ماهیتی فرآیندوار است. مارکس این امر را با ذکر این نکته خاطر نشان می‌سازد که ارزش باید نحوه‌ی بروز و نمود (Darstellung/repräsentation) ویژه خود را سازمان دهد و از طریق ارزشگذاری، ابزارهای اندازه‌گیری خاص خود را به وجود آورد. وی در همان کتاب تئوری‌هایی در باره ارزش اضافی مشخصاً می‌نویسد که اندازه ارزش، چیزی جز شکل ارزش یا شکل کالا (۲) نیست و اینکه برای درک امر اقتصادی باید به سراغ تعیین‌های صورتی اش رفت یا حتی تعیین‌پذیری صورتی اش (Formbestimmtheit) را بسط داد. این لحن گفتار می‌تواند در وهله اول مبهم بنماید: اما اگر همچون مارکس بپذیریم که دینامیسم اقتصادی استقلال یافته و مسلط بر دیگر فعالیت‌های اجتماعی خارج از آگاهی انسان‌ها جریان دارد مفهوم این گفتار بر ما روشن خواهد شد. روابط اقتصادی، مسلماً از طریق عاملین اقتصادی، تولید و بازتولید می‌شوند، اما اساساً به مثابه روابط اجتماعی بین اشیاء ظاهر می‌گردند.

به عبارت دیگر می‌توان گفت اجتماعیت (la socialité) چنان است که گویی در

اشکال ارزشگذاری نهفته است و نمودهای عینیت بخش (objectivantes) که این اشکال بی وقفه تولید می کنند چشم افراد را خیره و کور می کند. نتیجهء این امر این است که جنبه های مهمی از استثمار پوشیده شود، به ویژه جنبه های جمعی اش که مارکس آن را استثمار کار مرکب (یا حتی روزکار مرکب) می نامد و فراتر از تعاون در مؤسسات، کلیهء وابستگی های متقابل و حرکت های هماهنگ را در تولید به کار می گیرد بدون آنکه آن ها را به رسمیت بشناسد. از نظر سرمایه، کار اجتماعی (یا کارهای اجتماعی شده) در واقع وجود ندارد، بلکه تنها حاملان نیروی کار وجود دارند که یکی از دیگری جدا افتاده اند، هرچند حقوق بگیران همگی با هم حکم یک کارگر جمعی را دارند، متعدد الاشکال و دائماً در حال تحول. استثمار، از این دیدگاه، فراتر از مصرف معمول و پذیرفته شدهء انرژی که توسط حقوق بگیران به طور انفرادی انجام می شود، خود را در نفی بی وقفه و تجدید شدهء پیوندها و مبادلاتی بیان می کند که در تولید رخ داده اند. بنا بر این، ارزش اضافی به مثابهء اندازهء ارزش، قبل از هرچیز عبارت است از شکلی اجتماعی که کار را از خصلت اجتماعی اش تهی می کند در عین حال که کمیت آن را می سنجد. ارزش اضافی در آن واحد هم تملك است هم سلب مالکیت یعنی تملك خصوصی نیروهای جمعی از یک سو، و سلب مالکیت افراد از پیوندهای اجتماعی شان که در فرآیند کار به وجود می آورند، از سوی دیگر. این همان چیزی است که مارکس قویاً در کتاب اول کاپیتال شرح می دهد، آنجا که می گوید سرمایه توانایی های اجتماعی و فکری تولید را به خود جذب می کند. این است آنچه وی می کوشد به برخی اقتصاددانان سوسیالیست که از ریکاردو الهام گرفته و خواستار آن اند که کارگران کل محصول کارشان را دریافت کنند، بفهماند. مسأله ای که باید با آن رو به رو شد تنها نه این است که نشان دهیم در فرآیند تولید کار پرداخت نشده وجود دارد، بلکه این نیز هست که دینامیسم اشکال اقتصادی مستقل شده را تجزیه کنیم.

از اینجا می توان کار بزرگ و بدیع نقد اقتصاد سیاسی را که مارکس می خواست بسط دهد درک کرد. این نقد نمی توانست به نقد این یا آن تز از آدام اسمیت یا ریکاردو بسنده کند. او باید همچنین رابطهء اقتصاد را به مثابهء یک واقعیت اجتماعی، به مثابهء

ساختمان اجتماعی تصورات و به مثابه مجموعه نمادین تار و کدر و اجباری توضیح دهد. اقتصاددانان بزرگ کلاسیک توانایی آن را داشته‌اند که بر تعدادی از نیروهای محرکه سرمایه داری آغازین پرتو بیفکنند از ولع سرمایه برای کار گرفته تا رقابت سرمایه‌ها، تقسیم کار و بالاخره منطق انباشت؛ اما از نظر مارکس، آن‌ها نمی‌دانستند چگونه آن دستگاه مقوله‌ای را توضیح دهند که قادر است، در ورای ظواهر کار، قوانین حرکت اقتصاد را ترسیم کند. آن‌ها غالباً در امور جزئی و غیرمهم دچار گمراهی‌اند و در سطوح تحلیلی [مختلف] گرفتار اشتباه. وقتی خواسته‌اند مقولاتی مانند مزد، سود، رانت ارضی را تعریف کنند به تناقض افتاده‌اند و به راه حل‌های لنگ و ابتر درغلطیده‌اند. در واقع، اندیشه مفهوم سازی آنان تک خطی باقی مانده، در جست و جوی آن است که عدم تداوم‌ها را صاف کند و در جاهایی که باید به وساطت‌هایی اندیشید پیوندهای بلاواسطه گذارده‌اند. به اعتبار همه این‌ها، آنان ناگزیر بین کلی گویی‌های خشک و خالی و تجربه‌گرایی (امپیریسم) کوتاه بینانه نوسان کرده‌اند، بدون آنکه بتوانند به دانش مورد نظر خود [اقتصاد] ثبات بخشند. جانشینان آن‌ها نیز از اینکه از ظواهر امر فراتر روند صاف و ساده چشم پوشیدند و بلند پروازی خود را در این حد متوقف نمودند که برای تصوره‌های عادی در باره اقتصاد نوعی فرمولبندی عقیده‌گرایانه ارائه دهند (۳). به این دلیل است که نقد اقتصاد سیاسی باید شیوه کار تئوریک خاص اقتصاد سیاسی کلاسیک را مورد تردید و بررسی قرار دهد، یعنی شیوه آن در اندیشیدن به موضوع (son objet) و انتخاب زمینه‌ای که برای کار دارد. در نظر اقتصاددانان کلاسیک، موضوع مورد شناخت، داده‌ای است که به نوعی، بلافاصله حاضر و آماده است، یعنی قرار است شرایط یک فعالیت تولیدی عقلانی را روشن کند. بنا بر این، آنان نیاز ندارند در باره خصوصیت شیوه تولید کردنی که در آن غرق شده‌اند سؤالی به ذهن آورند. آنچه اساساً برایشان جالب توجه است رسیدن به درک موانعی است که در برابر توسعه مداوم تولید می‌ایستد، نه مناسبات اجتماعی‌ای که از خلال تولید بیان می‌شود و تجدید می‌گردد. به دلیل همین موارد نیندیشیده، آن‌ها بدون توجه، تبلورهای اتوماتیسم‌های تصورها و اندیشه را در اشکال اقتصادی به مثابه اموری بدیهی می‌پذیرند، یعنی همان اشکالی که مارکس آن‌ها را اشکال عینی اندیشه "objective"

”)Gedankenformen یا در جای دیگر، تجزیه‌های واقعی می‌نامد. در نتیجه آن‌ها نمی‌توانند به درون سرمایه و کار رخنه کنند و ایندو برای آن‌ها به مثابهء خطوط مبهم اجتماعی و همچون خیال‌بندی اجتماعی تعین یافته از رابطه ای صرفاً ابزاری و تکنیکی جهت تولید باقی می‌ماند. آن‌ها که در برابر بتوارگی اشکال اقتصادی تسلیم شده‌اند، در نهایت، در سایهء سرمایه می‌اندیشند. حاصل سخن اینکه نقد اقتصاد سیاسی نمی‌تواند تئوری اقتصادی بهتری باشد و یا جست و جوی قوانین مثبت اقتصاد. این نقد تنها می‌تواند شیوهء دیگری از به اندیشه درآوردن اقتصاد و از آنهم بیشتر، شیوهء دیگری از به اندیشه درآوردن روابط بین فعالیت تئوریک و جامعه باشد. نقد اقتصاد سیاسی باید به شرایط خاص اجرای خویش بیندیشد و به این فکر کند که با این اندیشیدن چه می‌کند و در قبال روابط اجتماعی چه موضعی دارد. این نقد را آرزوی آن نیست که زیر سرپوش بی طرفی (ابژکتیویته) علمی موضعی از لحاظ اجتماعی خنثی و پوک اتخاذ کند، همچنان که نمی‌گذارد به این دام بیفتد که سرمایه داری را از نظر معنوی محکوم کند و یا آن را از نظر اخلاقی (اتیک) طرد نماید. وظیفهء بنیادینی که این نقد برای خود در نظر می‌گیرد این است که به مفهوم سازی هایی نقطهء پایان بگذارد که بدون زیر سؤال بردن عینیت های اجتماعی به آن‌ها می‌چسبند و از این طریق سدها و موانعی را که امر شناخت بدانها برخورد خواهد کرد به طور کامل نادیده می‌گیرند.

اگر بخواهیم دقیق بگوییم، نقد مارکسی اقتصاد در جست و جوی نوعی مفهوم سازی نوین، عکس مفاهیم اقتصاد کلاسیک را تکرار نمی‌کند [بلکه] آن‌ها را جا بجا می‌کند و در معضل (پروبلماتیک) های دیگری می‌گنجانند. دیگر مسأله این نیست که سیستمی یا مجموعه ای از قضایای بدیهی بنا کنیم، بلکه پیگیری سلسله اشکال اقتصادی (یعنی اجتماعی) ست و توجه داشتن به وساطت هایی که از کالا شروع می‌شود و از طریق پول به سرمایهء حامل بهره می‌رسد. با وجود این، باید توجه داشت که این مفهوم سازی در هرگام از مفهومی که می‌سازد فاصله می‌گیرد و کارش تنها تئوریزه کردن تغییراتی که در شکل پدید می‌آید نیست، بلکه تئوریزه کردن گزار به نهایت ها، به عدم تعادل ها و بحران ها ست. این است آنچه شباهت این مفهوم سازی را با [سیستم] مفهومی هگلی بیان می‌کند. مارکس نیز مانند هگل، خواستار پرکردن فاصله

(خلاً) بین ذهن و عین از طریق نابود کردن سیستم‌های تصورات است و می‌فهمیم که منطق هگل چرا می‌تواند چنین سحر و جاذبه‌ای روی مارکس داشته باشد. باوجود این، باید گفت که دیالکتیک مارکسی منجر به آشتی آرامش‌یافته‌ی روح، جهان و جامعه نمی‌شود. دیالکتیک مارکسی، برعکس، مضمون دیالکتیک اشکال اجتماعی را به مثابه دیالکتیک انفصال‌های مردم‌نوشونده و وحدت‌فرآیندهای همواره بی‌ثبات تعریف می‌کند. این انتزاع‌های واقعی ست که در حرکتی گویای فرار به جلو ابتکار عمل را در دست دارد. سرمایه در بازتولید خویش زیان‌های فراوان به بار می‌آورد بی‌آنکه ضایعه‌های انسانی که پدید می‌آورد آن را متوقف گرداند. وضع تنها زمانی تغییر می‌کند که دستگاه مفهومی نوین نقد خود به صورت نیروی اجتماعی و سیاسی درآید برای آنکه جامعه را بر پایه‌های خویش استوار دارد و نحوه‌های فعالیت‌های انسانی را تغییر دهد (به ویژه، انقیاد (subsumption) واقعی آن‌ها تحت رهبری سرمایه) (۴).

کار سترگ نقد اقتصاد سیاسی که چنین فهمیده شود، دست کم تا زمانی که سرمایه‌همچنان در حال تحول، فرمانروایی‌اش ادامه دارد پایان‌ناپذیر است. بنا بر این، نقد اقتصاد سیاسی نمی‌تواند به یک حال باقی بماند و همچون امری تمام شده تلقی شود که از پیش، تغییرات اقتصاد را در کنترل خویش دارد. حال آنکه می‌توان در این نکته تردید داشت که مارکس به این منظومه‌تئوریک کاملاً آگاه بوده است. در تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۸۶۸ در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد باید اقتصاد سیاسی را به علم مثبت (۵) تبدیل کرد، چنانکه مقدمه‌های کاپیتال نیز در همین جهت است. البته این درست است که منظور مارکس علم به معنای پوزیتیویستی‌اش نیست (در آن زمان ارجاع به هگل هنوز بسیار رایج بود). اما به نظرمی‌رسد که وی شتاب داشته تا آن اقتصاددانان بزرگ و پیروانشان (یعنی مدافعان این اقتصاد عامیانه که در جست و جوی کمال‌اند) را سر جای خود بنشانند. در واقع، او مطمئن بود که فرارفتن از سرمایه‌داری در دستور روز است (وی شاهد انقلاب‌های ۱۸۴۸ و کمون پاریس است) و معتقد به اینکه وظیفه‌ی او این است که برای جنبشی کارگری که در اوج خیزش خود بسر می‌برد و رو در رویی‌های احتمالاً قریب‌الوقوع، سلاحی تئوریک، برآورد و کارآمد فراهم کند، و به تدوین قطعی قوانین حرکت انباشت سرمایه‌داری بپردازد. او قوانین عام تاریخ را رد می‌کند، ولی به

نظر می‌رسد که به طور ضمنی می‌پذیرد که سرنوشت سرمایه‌داری با تناقضات اقتصادی اش که در معرض شدت گرفتن اند روشن و قطعی ست. بحران اقتصادی در چنین زمینه‌ای، ارزشی پرمعنی به خود می‌گیرد: گرهی که در آن همه‌گره‌ها باید گشوده شود. ظاهراً به همین دلیل است که ما شاهد توضیحاتی طولانی هستیم که وی در بارهٔ تنزل گرایشی نرخ سود بنا بر بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه ارائه می‌دهد (۶). ظاهراً مارکس متوجه نمی‌شود که با پیش رفتن در این راه، در مخالفت با چیزی سخن می‌گوید که قبلاً در بارهٔ تقدم شکل نسبت به مقدار گفته بود. در عمل، این مقادیر ارزش هستند که بر ارزش به مثابهٔ جوهر - حرکت در این قانون فرضی پیشی می‌گیرند. می‌توان ملاحظات مشابهی در بارهٔ مسألهٔ تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید داشت. در فرمول بندی‌های مارکس، محاسبات ارزش‌ها و قیمت‌های تولید، محاسبات ارزش اضافی و سودها به عنوان اندازه‌ها باید کاملاً متجانس و درخور یکدیگر باشند، بدون توجه به تنوع سنجش‌ها در حرکت اشکال، و باز بدون توجه به این امر که ارزش‌ها و قیمت‌ها به مرجع‌های طبیعی باز نمی‌گردند. مثل این است که خواسته باشیم بگوییم در این عمل ناممکن مارکس راه را باز کرده تا به دام ریکاردو بیفتد.

بديهی ست غلط خواهد بود اگر بگوییم این اقتصاد گرایی مورد تصریح قرار گرفته و آگاهانه پذیرفته شده است. متون زیادی از مارکس در دست است، به ویژه متن‌های تاریخی، که نشان می‌دهد وی بُعد فرهنگی و سیاسی مسائلی را که پیش می‌کشد نادیده نمی‌گیرد. اما این اقتصادگرایی، هرچند نهفته می‌ماند، دارای آثاری کاملاً منفی ست. این اقتصادگرایی افق مارکس را محدود می‌کند و به خصوص مانع از آن می‌شود که وی تمام نتایجی را که از تحلیل‌هایش در بارهٔ رابطهٔ اجتماعی کار و جذب بخش اصلی فعالیت کارگران توسط این رابطه حاصل می‌شود از نظر بگذراند. تکان دهنده است که ببینیم وی چندان نتایج‌گذار اجباری اجتماعیت (socialité) را از انتزاع‌های واقعی و عینیت‌های اجتماعی مهار نشده مورد بحث قرار نمی‌دهد، انتزاع‌ها و عینیت‌هایی که دینامیسم خود را بر مناسبات اجتماعی تحمیل می‌کنند. او در گروندریسه به خوبی خاطر نشان می‌سازد که جامعه از افراد تشکیل نمی‌شود، بلکه از

روابطِ روابط به وجود می‌آید. با وجود این، وی نمی‌کوشد تا بداند که آیا این نکته به آنجا منجر نمی‌شود که رابطه اجتماعی را به صورت چیزی خارجی درآورد، چیزی که به تبادل‌های بین افراد و بین گروه‌های اجتماعی شدیداً تحمیل شده است. به این دلیل برای وی بسیار دشوار است درک کند که روابط اجتماعی به وجود نیامده‌اند تا فعالیت‌ها و تبادل‌های انسانی گسترش یابند، بلکه برعکس، این، فعالیت‌ها و تبادل‌های انسانی‌اند که به وجود آمده‌اند تا روابط اجتماعی گسترش یابند. اجتماعیت، نزدیک بودن به یکدیگر و همسایگی نیست، فاصله داشتن است و همچون طبیعتی ثانوی که در آن باید جایگاه خود را یافت و حد اقلی از فضا را از طریق رقابت و برخورد برای خویش تأمین نمود. در این چارچوب، پیوندهای اجتماعی و مردم‌آمیزی (sociabilité) هرگز امری نهائی و تمام شده نیست، بلکه باید آن‌ها را در حقیقت در محیطی خصمانه و به رغم روابطی مبتنی بر ارزشگذاری و ارزش‌زدایی، مبتنی بر تحسین و انکار در آنچه انسان‌ها با یکدیگر و علیه یکدیگر انجام می‌دهند به چنگ آورد. مارکس کمابیش به این نکته آگاه است و اینگونه مسائل را گاه خاطر نشان می‌سازد [ولی] آن‌ها را در مرکز تأملات خود قرار نمی‌دهد.

همچنین می‌توان تشخیص داد که وی به سرنوشتی که رابطه اجتماعی سرمایه دارانه برای فردی شدن (individualisation) به بار می‌آورد، بهای چندانی نمی‌دهد. البته اگر وی را به نادیده گرفتن پدیده‌های ستم و استثمار که افراد با آن روبرو می‌شوند سرزنش کنیم، عادلانه نخواهد بود. در آثار او افشای فلاکت و بی‌عدالتی و رنج‌هایی که به طبقه کارگر و به ویژه زنان و کودکان روا داشته می‌شود فراوان است. او جامعه‌ای را آرزو می‌کند و بدان فرا می‌خواند که در آن افراد از زنجیرهایی که آنان را به بردگی می‌کشاند رهایی یافته باشند، و در آن، شکوفایی هرکس شرط شکوفایی همگان باشد. مثلاً در گروندریسه، پدیداری یا شکفتن فردیتی چند بُعدی را پیش می‌کشد که از تعدد پیوندهایی که از طریق گسترش تبادل‌ها و ارتباطات حاصل شده نیرومند است. اما چندان نگران شرایطی نیست که ممکن است برای بروز این فردیت لازم باشد. وی بر اهمیت نوعی آزاد شدن زمانمندی (temporalité) اصرار می‌ورزد و گمان می‌کند که ضروری است از طریق کار مشترک (associé) به پدیده‌های انفصال خاتمه داده

شود. در عین حال، به طور ضمنی می پذیرد که افراد غرق ذهنیت خویش اند و بنا بر این، افراد آنطور که روانکاوان می گویند، در درون خود به قطعات جداگانه منقسم نیستند، بلکه بین انطباق با الزامات اجتماعی و جست و جوی مناسبات آزاد، بین جست و جوی لذت در درگیری با دیگران و آرامش روابط بین افراد، و از این هم عمیق تر، در عرصهء عواطف شان، بین عشق و کینه به خود، بین خود بزرگ بینی و تحقیر خویش در کشاکش اند. بدین نحو در روابط اجتماعی سرمایه داری، اقتصاد روابط عاطفی، آشکارا با تراکم نابرابری ها و بی ثباتی عمیق در ادراک تجربه ها و ترتیب چشم اندازهای زندگی رقم می خورد. فردی شدن به طور قطع در جامعهء سرمایه داری، با تناقض (ناسازه) همراه است و به بهای عدم توانایی از استفادهء کامل و متقابل تماس با جهان و جامعه خریداری می شود: فردی شدن شالودهء محکمی برای آزادی، برای افراد و برای جامعه نیست.

معنای این سخن این است که افراد، با ابهاماتشان، با دوگانگی هاشان، و ضعف های ذهنیت شان در بازتولید مناسبات اجتماعی مشارکت می ورزند، به ویژه که آنها در بازتولید فردیت متناقض خود ید طولائی هم دارند. هرکسی می کوشد از دستاوردهای خود دفاع کند، یا مواضع نوینی را در پهنهء ارزشگذاری به چنگ آورد. شخصیت های «قوی» که نیرومندی شان از آنجا ست که بر دوش دیگران سوار اند، بی آنکه ملزم باشند بدان اعتراف کنند، البته می کوشند انسان های برگزیده ای باشند، و حتی آفرینندگانی که از فراز سر انسان های فانی «جهان آفرینی می کنند». آن ها آماده اند که در این راه در کلیهء حرکت های ارزشگذاری جاری شوند و عدم تقارن قدرت را در روابط اجتماعی دامن زنند. آنان که به دلیل تعلق شان به اردوی کار در موضع فرودستی قرار دارند می کوشند یا از وضعیت خود فرار کنند، یا وضع بی ثبات خویش را از طریق کار کردن بهتر از همسایه، بهبود بخشند. غالباً این تلاش ها به شکست می انجامد با عواقبی که از خود بر جای می گذارد از احساس ناتوانی و تسلیم گرفته تا تلخی و تألی که می تواند علیه ضعیف ترها فراافکنی شود. هرچند - فراتر از انطباق یافتن و تسلیم که از پیش مسلط اند - شورش نیز وجود دارد، اما این شورش به خودی خود، جنبشی اجتماعی

نیست، چنانکه لزوماً راهی هم به سوی شناختی مناسب از آنچه جریان دارد نمی‌گشاید، به خصوص اگر به تعبیر مارکس، به ساز و کار انقیاد واقعی تحت فرماندهی سرمایه توجه کنیم. شناخت‌ها در واقع، اجتماعاً تولید می‌شوند و فراست‌های فردی نمی‌توانند از چیزی که اشتفن‌تولین آن را محیط زیست اندیشه می‌نامد، خود را کنار کشند، یعنی از نظم زمانی - مکانی تبادل‌های نمادین، یعنی از روابط اجتماعی شناخت. مسلماً اظهار اینکه پراتیک‌های معرفتی یک سوئیه اند یا تعدد نقطه نظرات یا تنوع‌های مهم فرهنگی را در جزئیاتش منعکس نمی‌کنند، امر بیهوده‌ای است. اما با وجود این، نباید چشم را بر این واقعیت فرو بست که آنها توسط فعالیت‌های ارزشگذاری شدیداً جذب و قطب‌بندی می‌شوند آنجا که این فعالیت‌ها تقسیمات و تجزیه‌شدن‌های کار فکری و نیز نحوه‌های تفاضلی‌گردش و تدوین اطلاعات را ایجاب می‌کنند. باز همانطور که اشتفن‌تولین می‌گوید ایده‌ها نهاد هستند و غالباً از بین تولیدهای معرفتی بر اساس سهمی که این تولیدها در استراتژی‌های پژوهش می‌توانند ایفا کنند برگزیده می‌شوند. در نتیجه، ایده‌ها به روابط قدرت و نابرابری در تقسیم منابع معرفتی وابسته‌اند. همه پرسش‌ها و استدلال‌ها وزن یکسانی در تولید معرفتی (production cognitive) ندارند. برخی دانش‌ها مشروع می‌شوند، و برخی دیگر برعکس، به رسمیت شناخته نمی‌شوند و حتی صاف و ساده برپایه‌های معیارهایی که همیشه شفاف نیستند، به عقب‌رانده می‌شوند (برای مثال، کاردانی‌های عملی مجریان در صنعت).

مارکس یادداشت‌ها و طرح‌های تدوین تئوریک متعددی در باره این مضامین دارد. در کاپیتال، وی از جلب توانایی‌های فکری تولید توسط دم و دستگاه اجتماعی سرمایه‌داری سخن می‌گوید و با حدت فراوان از بتوارگی اشکال اجتماعی (مثلاً بتوارگی کالاها) در اقدامات روزمره و فعالیت‌های تئوریک انتقاد می‌کند و با ذوق و استعداد بسیار به ساخت‌شکنی مقولات مزد، سود، رانت اقتصاد کلاسیک می‌پردازد تا اشکال اقتصادی و اجتماعی را توضیح دهد. اما به نحو حیرت‌انگیزی در میانه‌های راه متوقف می‌شود! و به ویژه بعضی از دست‌آوردهای تئوریک‌اش را در برخورد به مبارزه طبقاتی و تحلیل طبقات کنار می‌گذارد و بدون آنکه هرگز توضیحی بدهد طبقه کارگر را همچون

يك هویت قوی و همچون ساختاری تلقی می کند که آثار توانمندی بر آن ها که در همین دایره می گنجد باقی می گذارد. استثمار اقتصادی (کار پرداخت نشده در مصرف تولیدی نیروی کار توسط سرمایه) را به مثابه نقطهء آغاز پدیده های عمدهء مقاومت و همبستگی و سپس سازماندهی و مبارزهء سیاسی مفروض می دارد. تنها موانعی که مارکس در نظر می گیرد عبارت اند از: رقابت در بازار کار و وزنه های ایدئولوژیک، موانعی که به مرور زمان نباید مانع از آن شوند که دفاع از منافع بلافاصله (فروش نیروی کار به بهای خوب و وضعیت مناسب) به ارتقاء منافع تاریخی و به آزادی کار گذار کند. بنابراین، وی وضعیت واقعی طبقهء کارگر را با تمام تضادها، پیچیدگی ها و فضای خفقان آوری که آن را احاطه کرده بررسی نمی کند. اشکال زندگی که در آن کارگران ناگزیرند کیفیت عرضهء نیروی کارشان را سازماندهی کنند و آن را در اختیار سرمایه و بازتولید آن قرار دهند هیچ شفافیتی ندارد. برای افراد، این اشکال هم آشنا و هم غیر شفاف اند، اطمینان بخش و در عین حال پر از تهدید. این اشکال، همهء مظاهر طبیعی بودن و افق غیر قابل عبور را دارا هستند، اما امکان شناخت ساز و کارهای اجتماعی کردن سرمایه داری را نمی دهند. آن ها امکان نمی دهند درک شود که چگونه فعالیت های انسانی را با جدا کردن از یکدیگر قانونمند و محصور می کنند. این امر نه مانع از آن است که در برابر فشارهای سرمایه مقاومت هایی وجود داشته باشد و نه اینکه در مواردی اتحاد عمل های اعتصابی، به همبستگی سندیکایی و فعالیت سیاسی منجر شود. با وجود این، نمی توان از این امر نتیجه گرفت که اشکال مقاومت و اشکال سازماندهی، تبعیت اشکال زندگی از اشکال ارزشگذاری را پایان می دهد. به ویژه که به طریق اولی اعمال سندیکایی و سیاسی بوروکراتیزه به طور کامل در رقابت اقتصادی و سیاسی خاص جوامع سرمایه داری - که حد اقلی از آزادی های دموکراتیک را تأمین می کنند - جای می گیرند.

در نهایت امر، زمانی که مارکس حد بالایی از پرمعنا بودن و خودآگاهی را به طبقهء کارگر زمانهء خویش نسبت می دهد که چیزی جز مجموعه ای درهم و برهم از اشکال اجتماعی و اشکال زندگی نیست، خود دچار اشتباه می شود و مصادره به مطلوب می

کند. وی به ظرفیت گروه‌های اجتماعی و افراد تحت ستم برای واژگون کردن ساختارهای معرفتی و فرهنگی و محدودیت‌های پراتیک‌های اجتماعی پر بها می‌دهد. این امر او را به آنجا هدایت می‌کند که کار دستمزدی را به مقامی والا و حتی مقدس ارتقاء دهد و بدین ترتیب، کار دستمزدی حتی قبل از هر فرآیند تحولی در رابطه اجتماعی کار تجسم نمادین‌رهایی تبدیل می‌شود. همین است که او را به این نتیجه می‌رساند که بحران اقتصادی را عنصری اساسی در تدارک تحول انقلابی جامعه بدانند، تا حدی مثل اینکه گفته باشیم بحران اضافه تولید و اضافه انباشت، جنبه‌های بنیادین سلطه سرمایه داری را در حاشیه قرار می‌دهد. انقلاب در این چشم انداز، به اپوکلیپس (فاجعه آخرالزمانی) و ظهور مجدد عیسی می‌ماند؛ چونان انفجار تضادها و روشن شدن صحنه‌ای که تا کنون در سایه روشن بوده است. مسلم است که انقلاب جامعه را همچون عصائی سحرآمیز دگرگون نمی‌کند، بلکه ابزارهای اجبار و الزام را از دست طبقه مسلط پیشین می‌گیرد و بدین وسیله راه را بر دگرگونی مناسبات تولیدی می‌گشاید. این سخن قطعاً غیرعادلانه است اگر بگوییم مارکس تحول انقلابی را صرفاً به این جنبه از امور تقلیل می‌دهد. یادداشت‌هایی در حاشیه برنامه گوتا و جنگ داخلی در فرانسه، که در طرح مسائل حقوقی و مسائل دموکراسی بسیار غنی هستند، چنین برداشتی را نفی می‌کنند. هرچند این نکته را نمی‌توان نادیده گرفت که در نگاه وی گرایشی وجود دارد به ساده کردن و تقلیل مضامینی که باید طرح کرد. مفهوم کار مشارکتی (associé) که به مثابه شاخص عمده تحول مناسبات اجتماعی عمل می‌کند هرگز به طور تحلیلی تدوین نشده و در نتیجه به شکلی مجازی باقی می‌ماند. از این هم خطیرتر اینکه مارکس به حد کافی در باره روابط قدرت در مناسبات اجتماعی به تأمل نمی‌پردازد، امری که برداشت وی از سیاست (و پدیده‌های خشونت ناشی از آن) را شدیداً تحت الشعاع قرار می‌دهد.

این نکته از خلال برخی تردیدها و خلأهای تئوریک‌اش به خوبی مشهود است. او برای رسیدن به تحول اجتماعی، گاه از دیکتاتوری پرولتاریا سخن می‌گوید و گاه از راه مسالمت‌آمیز و پارلمانی، بدون آنکه این امر با تئوریزه کردن چندان عمیقی همراه باشد.

فعالیت سیاسی در واقعیت امر، و در مفصلبندی ها و در موارد اجرایش نسبت به پراتیک های اجتماعی اساسی حقیقتاً بررسی و شکافته نشده است. این فعالیت مربوط می گردد به تبادل های بین گروه های اجتماعی و افراد در مورد سمتگیری هایی که در سطح نهادها باید دنبال شود و از این نقطه نظر نوعی درگیری ست بر سر توازن هایی که باید ایجاد کرد یا در روابط اجتماعی از آن ها دفاع نمود و این بدان معناست که فعالیت سیاسی نمی تواند از روابط قدرتی که از پیش موجود است، به ضرب صدور فرمان آزاد شود، به خصوص از روابط قدرتی که از خلال اتوماتیسم های اجتماعی و ساز و کارهای دولتی می گذرد. ظاهراً می توان نابرابری های قدرت را به یمن نمایندگی های سیاسی به نوعی برابری تبدیل کرد. در واقع، این نمایندگی سیاسی کاملاً تحت تأثیر فشارها و ضد فشارهای ناشی از روابط اقتصادی قرار دارد؛ مضافاً بر اینکه گروه های اجتماعی و افراد باید یکی در برابر دیگری ارزشگذاری (یا ارزش زدایی) شوند. سیاست، در نتیجه، نوعی رقابت نابرابر است که در غیاب منابع اقتصادی و فرهنگی کافی، در آن نمی توان حضور داشت. در اینجا نوعی حق ورود به سیاست وجود دارد به بهائی کمابیش سنگین که بسیاری توانایی پرداختش را ندارند. به عبارت دیگر کسی در سیاست زاده نمی شود، بلکه از طریق فرآیندهای پیچیده است که می توان بدان راه یافت، بدون اینکه بتوان برای دخالت کردن در مناسبات اجتماعی گسترش و عمق لازم را بدان [به سیاست] بخشید. سیاست نه قدرت تکثرهایی که در پیوند با یکدیگرند، بلکه سازماندهی حرکت محدود و تابع سلسله مراتب قدرت ها در جامعه است.

این محدودیت سیاست و امر سیاسی، به ناچار، مانعی ست در راه هر تحول اجتماعی گسترده. در نتیجه، اول باید سیاست را تغییر داد تا بتوان حقیقتاً جامعه را تغییر داد: یعنی مشخصاً سیاست باید روی خود کار کند به منظور آنکه در ترکیب و تقسیم قدرت در جامعه تغییر پدید آورد و نیز برای آنکه به تدریج روابط مبتنی بر رقابت و خشونت را که در مناسبات اجتماعی و بین افراد موجود است دگگون کند؛ حال آنکه به وضوح به نظر می رسد که مارکس در جست و جوی آن نیست که این مجموعهء مسائل را فرموله کند؛ و به همین دلیل نمی تواند بدان عمق بخشد. وی نحوه های مشخصی از

به کمال رساندن دموکراسی و مدیریت عمومی را تحت لوای پرنسپ‌های عام پیشنهاد می‌کند. [اما] خطوط سیمای چشم اندازهایی که ترسیم می‌کند مبهم و فرار باقی می‌ماند (برای مثال زوال دولت)، و نفی سرمایه‌داری (و سیاستی که حامل آن است) از مرحله‌ی نفی تجریدی آن فراتر نمی‌رود. مارکس که چنین عمیق با بنای کاخ‌های آرمانشهری و تجریدی مخالف است از گشودن راه به سوی نفی متعین نظم مستقر و پراتیک‌هایی که ویژه‌ی چنین نظامی ست ناتوان است و در نتیجه نمی‌تواند خطوط و چارچوب فعالیت را ترسیم کند که به تحول در سطح سیاسی و نیز در سطح فعالیت روزمره بینجامد. با اتخاذ چنین جهتی، البته بدون اینکه عمدی داشته باشد، راه را به روی ساخت و بناهای اسطوره‌ای باز می‌گذارد، اسطوره‌ی انقلاب، اسطوره‌ی آگاهی طبقاتی پرولتاریا که باید سمت حرکت تاریخ را بیان کند، اسطوره‌ی حزب انقلابی که تجسم ممتاز آگاهی طبقاتی ست. در واقع، این نقص در دستگاه تئوریک مارکسی منشأ یک رشته سرگردانی‌های فاجعه‌بار جنبش کارگری و به خصوص جنبش کمونیستی در طول قرن بیستم است.

این لغزش‌های مارکس، در زمینه‌ی تئوری سیاسی، همان‌طور که دیدیم با اقتصادگرایی رابطه دارند، نوعی اقتصادگرایی که از حضور امری نیندیشیده در نقد اقتصاد سیاسی خیر می‌دهد، یعنی اندیشه‌ای که بر شیوه‌ی اندیشیدن خود کنترل ندارد. آن مارکسی که با دیالکتیک هگلی به مثابه‌ی رو در رویی اندیشیدن با جهان و جامعه دست و پنجه نرم می‌کند، مسلماً از شکاف‌ها یا نقص‌هایی که در عملکرد عقل یا در اثبات عقلانیت موجود است دارای ادراکی شهودی [intuitive] ست. اما او هرگز شهود‌های خود را تصریح نمی‌کند و از جمله در پی روشن شدن این نکته نمی‌رود که فعالیت فکری در چارچوب روابط اجتماعی شناخت از چه دام‌هایی باید بپرهیزد و چه ابزارهای انتقادی را باید فراهم کند تا خود را به اشتباه نیندازد. از اینجا ست که تقریباً برایش غیر ممکن است خود را یا کسانی را که پس از او خواهند آمد از افتادن به انحرافات مفهوم‌سازی غیر انتقادی حفظ کند. مارکس می‌خواهد باور داشته باشد که تئوری می‌تواند توده‌ها را تصرف کند و اینکه توده‌ها می‌توانند با تصحیح تجریدهای تئوری آن را به

تصرف خود در آورند. ظاهراً مارکس متوجه این نکته نیست که شرایط کار تئوریک به آسانی اجازه نخواهد داد که چشم اندازی همزمان از خروج تئوری از عزلت و از تحول پراتیک‌ها پدید آید. اندیشهء انتقادی، خود، از تغییرات شرایط فکری در امان نیست چه در برابر نوسانات طولی و عرضی تئوریک که در نتیجهء حرکت‌های ارزشگذاری ایجاد می‌شود و چه در برابر آثار خواب مصنوعی و شیفتگی‌یی که از کارکرد (jeu) تجربی‌های واقعی زاده می‌شود. برای اندیشهء انتقادی الزامی ست آگاه باشد که فرآیندهای اندیشه دائماً بین دو گرایش تقسیم شده اند: چسبیدن به چیزی که خود را بلافصل امری واقعی اعلام می‌کند از یک طرف، و گرایش به تولید خیال، ایدآل یا توهم از طرف دیگر. این همان است که نیچه آن را اندیشهء نیهیلیستی می‌نامد، اندیشه‌ای که برای فاصله گرفتن از پوزیتیویسم (اثبات‌گرایی) خویش، به ساختن بت می‌پردازد و راه فرار به سوی خدایان دروغین را در پیش می‌گیرد. اندیشه‌ای که دستخوش نیهیلیسم است نیز مانند جهان کالا باید بی‌وقفه نوآوری‌های خود را به نمایش بگذارد و با برجا گذاشتن گورستانی از مفاهیم، خود را به فراموشی بزند.

توضیح اینکه اندیشهء انتقادی نه تنها نیازمند آن است که از خویش فاصله بگیرد و از خود تأمل و اندیشه ورزی نشان دهد، بلکه باید دربارهء چنان شرایط اجتماعی فکر کند که امکان اندیشه ورزی برای دست یافتن به چیزی که آدورنو آن را تأمل ثانوی می‌نامد فراهم می‌سازد. رابطهء اجتماعی شناخت باید خود به عرصه‌ای از کنکاش بدل شود، کنکاش تبادل‌های فکری جمعی و تولید جمعی شناخت. این چیزی ست که مارکس در گروندریسه (۸) از پیش حس می‌کند و به یک «خرد عمومی» (general intellect) مراجعه می‌دهد تا کار اجتماعی را کنترل کند. واضح است که او «خرد عمومی» را همچون یک عقل کل تصور نمی‌کند که گویا فرآیندهای اجتماعی را به نحوی مرکزی به حرکت در می‌آورد. منظور او بیشتر تبادل‌های فکری چند جانبه و وابسته به یکدیگر است که دانسته‌ها را گرد می‌آورند و به نفع همگان به جریان می‌اندازند. این ایده که هنوز به طور کامل طرح نشده جالب است ولی باید دید که امروز «خرد عمومی» به نحوی جنبهء انفعالی دارد، یعنی تابع دستگاه‌های (dispositifs) ارزشگذاری و تقسیم فکری

کار است. همچنین اگر بخواهیم انقلابی حقیقتاً فکری برپا کنیم، هدف باید روشن کردن شرایط برای نوع دیگری از عملکرد «خرد عمومی» باشد، و نیز برای نوعی فعال کردن تبادل‌های معرفتی و تبادل‌هایی در باره آن روابط اجتماعی که قرار است مستقر شود. استفاده از «هوش و خرد» دیگر نباید امتیازی باشد و لذا باید در پی آن بود که نوع دیگری از تقسیم فکری کار و همچنین روابطی از نوع دیگر با دانش (savoir) چگونه نمودار خواهد شد. با گام زدن در این جهت، امکان پذیر خواهد گشت که مسأله تحول اجتماعی به نحو دیگری مطرح شود، بی آنکه به دام این وسوسه بیفتیم که آن را به بت تبدیل کنیم. در زمانه جهانی شدن، چنین امری را نمی‌توان آکادمیک دانست.

ترجمهء حق شناس - ساعی

یادداشت‌ها:

Jean-Marie Vincent*، استاد علوم سیاسی در دانشگاه پاریس ۸ (سان دونی).

از آخرین آثار وی:

Max Weber ou la démocratie inachevée, Le Félin, 1998, et dirige (avec Michel Vakaloulis) *Marx après les marxismes*, tomes I et II, L'Harmattan, collection Futur Antérieur, 1997.

۱- در این باره نک. به: *Theorien Über den Mehrwert* (تئوری‌هایی در بارهء

ارزش اضافی)، جلد ۲، ص ۴۰۱، برلین، ۱۹۵۹.

۲- همانجا، ص ۱۶۸.

۳- همانجا، جلد III، ص ۴۹۹.

۴- این بازگویی و نقل دیالکتیک هگلی در اینجا، صرفاً جنبهء «تجمل» ندارد، در عین آنکه

ربطی هم به بسط یک فلسفهء تاریخ ندارد.

5- Marx-Engels, *Ausgewählte Briefe*, Berlin, 1953 p. 245.

۶- در این باره نک. به ملاحظات انتقادی کسی که خود را در نطهء مارکسی معرفی

می‌کند:

Robert Brenner, *The Economics of Global Turbulences*, numéro spécial de la *New Left Review*, mai-juin 1998, pp 11-12.

7- S. Toulmin, *Kritik der Kollektiven Vernunft*, Frankfurt, 1972.

8- *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*, Berlin, 1953, p. 594.